

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمینه‌سازی یک متدولوژی جدید

^۱ علی مرجوعی

^۲ بهرام شاهدی

^۳ مرضیه پیراوی ونک

^۴ مریم قاسمی سیچانی

چکیده

بداخت‌شناخت، نزد انسان، نه تنها مانعی در پرسش از آن نیست، بلکه نشان از اهمیت این پرسشگری دارد. متدولوژی به‌عنوان سازمان‌شناخت، برای پذیرش عضو جدیدی در خانواده، نیازمند پارادایمی جدید است. اینکه چرا پارادایمی جدید ضروری است، ریشه در ماهیت برون‌ایستایی^۵ انسان دارد و همین ویژگی بنیادی است که زمینه‌ساز اپوخه شناخت، قرار می‌گیرد. در این پژوهش با گزینش آگزیستانسیالیسم، به‌عنوان لگین‌لوگوس پژوهش و با مبنا قرار دادن رویکرد شناختی (4E) نقطه اشتراک آن‌ها یعنی در-جهان-بودن، مبنای ورود به بحث قرار می‌گیرد و سه شاخه دیگر رویکرد شناختی (4E) برای فائق آمدن بر شکاف تبیینی‌ای^۶ که در توضیح چرایی در-بودن، هست، استفاده می‌شود. برای اثبات اینکه ادراک، تصویری واقعی از جهان در اختیار ما قرار نمی‌دهد و چون هر داده و استدلالی هر چند انتزاعی، نهایتاً باید بر مبنایی استعاری-تسی، ادراک شود، از ادراک، در شرایط خاص، مثل تتراکروماکی^۷، حس-آمیزی^۸ و جان‌نشینی حسی و همچنین تصویر جهان، نزد سایر موجودات زنده، بهره گرفته شده است. نهایتاً با این استدلال که رابطه میان پیکر (انسان) و غیرپیکر (جهان) نه بر مبنای شناخت، بلکه بر مبنای وضع و نهش^۹ غیرخود استوار است، شناخت، در تعلیق قرار می‌گیرد تا راه برای تبیین یک متدولوژی غیرشناختی فراهم شود.

کلیدواژه‌ها: شناخت، ادراک، وضع (نهش)، رویکرد شناختی (4E)، متدولوژی.

a.marjouai@gmail.com

۱- دانشجوی دکترا دانشگاه آزاد اسلامی، واحد اصفهان (خوراسگان)، گروه معماری.

bshahedi@yahoo.com

۲- استاد دانشگاه آزاد اسلامی، واحد اصفهان (خوراسگان)، گروه معماری (نویسنده مسئول).

mpiravivanak@gmail.com

۳- دانشیار دانشگاه آزاد اسلامی، واحد اصفهان (خوراسگان) گروه پژوهش هنر.

peiambar@gmail.com

۴- استاد دانشگاه آزاد اسلامی، واحد اصفهان (خوراسگان)، گروه معماری.

5. Existential
6. Explanatory gap
7. Tetrachromacy
8. Synaesthesia
9. Enact

مقدمه

یک متدولوژی جدید، آنگاه متحقق می‌شود که در پارادایمی جدید طرح‌اندازی شود. متدولوژی، تاکنون، به دلیل ابتناء بر اپیستمولوژی و انتولوژی، در پارادایم‌های شناختی، تبیین شده است. به نظر می‌رسد با دستاوردهای اخیر، در حوزه عملکرد تن و مغز و رابطه و نسبت آن‌ها باهم و با محیط، دلایل و ابزار کافی برای گذار از دوگانه سوژه و ابژه (به‌عنوان تنها پارادایم حاکم در حوزه متدولوژی)، فراهم شده است.

رابطه سوژه و ابژه، از ابتدا یک رابطه شناختی فرض شده است، اما آیا انسان و هر موجود ذی‌شعور دیگری، واقعاً در حال شناخت جهان است؟ آیا این قول لیکاف و جانسون قرین صحت است که "اگرچه هیچ عینیت مطلقی وجود ندارد، اما در رابطه با نظام مفهومی یک فرهنگ، نوعی از عینیت می‌تواند وجود داشته باشد" (لیکاف و جانسون، ۱۳۹۵، ۲۹۰). آیا مبنای^۱ و یا ساختاری منسجم^۲ و قابل اتکا برای وجود جهانی منفک از عامل^۳ داریم تا بر مبنای آن ادعا کنیم، من در حال شناخت جهان هستم؟ و اگر چنین نباشد، می‌توان مفهوم بدیهی شناخت را با مفهومی دیگر جایگزین کرد؟

رویکرد شناختی (4E) اگرچه خود، یک رویکرد شناختی است، اما پتانسیل کافی برای گذر از مفهوم شناخت را در خود دارد (به‌عنوان مدعای این پژوهش). این پژوهش برای اثبات مدعای خود از منطق استدلالی (لگین لوگوس) اگزیستانسیالیسم بهره می‌جوید و به طریقی که در ادامه ذکر می‌شود لگین لوگوس خود را از طریق مفهوم مشترک در جهان-بودن،^۴ به رویکرد شناختی (4E) پیوند می‌زند.

رویکرد شناختی (4E)

رویکرد شناختی (4E) دربرگیرنده چهار شاخه مستقل در حوزه شناخت است. اصلی‌ترین زمینه‌تئوریک و اولین مؤلفه رویکرد شناختی (4E) یعنی شناخت در-جهان (Embedded Cognition) ریشه در مفهوم در-جهان-بودن دارد که توسط هایدگر (Heidegger, 1996, 49). در قالب مفهوم Lebenswelt که پیش‌تر هوسرل مطرح کرده بود بیان شد. بنا به نظر درایفوس آنچه تغییر متدولوژیک از پرسش‌های اپیستمولوژیک به پرسش‌های انتولوژیک را در سنت فلسفه امکان‌پذیر ساخت، طرح همین مفهوم و به تبع آن دازاین، یا هستی-آنجا بود (Dreyfus, 1990, 1). در این حالت، شناخت می‌شود شکلی از امکان بودن در-جهان، بدین معنا

1- Foundation

2- Coherent

3- Agent

۴- در-جهان-بودن، هم بنیاد اگزیستانسیالیسم محسوب می‌شود، هم یکی از شاخه‌های رویکرد شناختی (4E)، تحت عنوان Embedded cognition است.

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمینه‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۲۱

که شناخت دیگر امری مطلق یا استعلایی، در جهت دست‌یابی به ذات نمی‌تواند باشد. "حکم به آن که دازاین با لذات در-عالم-بودن است، درانداخت طرح، حسب مورد، امکانی از در-عالم-بودن را آشکار می‌سازد (هایدگر، ۱۳۹۲، ۳۴۳).

دومین شاخه، شناخت تن‌یافته (Embodied Cognition) است که مؤلفه اصلی شناخت در رویکردهای امروزی است و بیشتر مدیون نظریات پدیدارشناسانه مرلو-پونتی است. در این رویکرد، شناخت عمیقاً وابسته به صورت فیزیکی تن‌عامل است و نقش تن در فرآیند شناخت، برتر از مغز است (Wilson & Fogila, 2017). شاپیرو معتقد است سه ویژگی، شناخت تن‌یافته را از علوم شناختی سنتی جدا می‌کند: اول، این ایده که فهم یک عامل از جهانش به‌طور بنیادی به طبیعت بدن عامل وابسته است، لذا بدن متفاوت به معنای شناخت متفاوت است. دوم این که تعاملات عامل با جهان، جایگزین نیاز به بازنمایی ذهنی می‌شود و لذا شناخت، بازنمایی الگوریتمی و مبتنی بر سمبول‌ها نیست و سوم اینکه جهان عامل و بدن، سازنده ذهن هستند، لذا بدن، عنصر سازنده شناخت است و تنها نقش واسط میان جهان و ذهن را بازی نمی‌کند (Shapiro, 2014, 59; 4, 2011). تن‌یافتگی، امکان داد شناخت از حوزه سنتی خود خارج شود و برخلاف سابقه فرازمینی‌اش در تاریخ فلسفه و نیز ماهیت غیرفیزیکی و فاقد امتدادش در سنت دکارتی، تبدیل به موضوع عینیت‌یافته قابل پژوهش شود.

سومین شاخه، شناخت وضع‌یافته (Enactive Cognition) است و اولین بار توسط وارلا و تامپسون و راش، در سال ۱۹۹۱ میلادی در کتاب "ذهن تن‌یافته" (Varela, Thompson & Rosch, 1993) مطرح شد. "وضع‌گرایی^۱ خالق این ایده است که در جهان بودن و فعالیت جسمی ارگانسیم، مدلی جدید، برای فهم اذهان ارائه می‌کند" (Hutto & Myin, 2013, 4). کانسپت مطرح‌شده از طرف وارلا و همکارانش بیان می‌کند که جهان تجربه‌شده یک تصویر ساخته‌شده^۲ است و نه یک تصویر اخذ‌شده یا دریافته (Wilson & Fogila, 2017) و این تصویر محصول تعامل دینامیک، میان ویژگی‌های حسی-حرکتی موجود زنده و محیط است (Thompson, 2010). بدین اعتبار جهان نه امری موجود و پیش‌دست، بلکه جهانی است فراز-آمده^۳ و لاجرم انسان نیز از موقعیت فاعل‌شناسا به یکی از عامل‌های موقعیت شناختی تبدیل می‌شود. وضع‌گرایی رادیکال، ضرورت ذهن واجد محتوا را به کلی انکار می‌کند (Hutto & Myin, 2013; Stewart, 2014).

1- Enactivism

2- Portrayed

3- Being forth a world

۱۲۲ دوصلنامه علمی پژوهشی پژوهش‌های معرفت‌شناختی، شماره ۱۸، پاییز و زمستان ۱۳۹۸

چهارمین شاخه، شناخت بسط‌یافته (Extended Cognition) نام دارد. مفهوم ذهن بسط‌یافته، به‌عنوان مبنای شناخت بسط‌یافته، اولین بار در سال ۱۹۹۸ میلادی توسط کلارک و چالمرز طرح شد. ذهن بسط‌یافته بدین معناست که ذهن عامل و فعالیت‌های شناختی وابسته‌اش محدود به مجموعه یا حتی محدود به تن نیست، بلکه در جهان عامل گسترش یافته‌اند (Wilson & Foglia, 2017). ریشه‌های نظری این بحث به ویتگنشتاین، دیویی و هایدگر برمی‌گردد (Clark, 2008, X). از ترکیب وضع‌گرایی و ذهن بسط‌یافته، تئوری ذهن بسط‌یافته (Menary, 2006) حاصل می‌شود که به معنای نقش سببی عوامل محیطی در شناخت است؛ یعنی نمی‌توان میان پیکر (ذهن و تن) و غیرپیکر (جهان) تمایز شناختی قائل شد.

ورود به بحث

این پژوهش، لگین لوگوسش، با ابتناء به رویکرد فرا فلسفی اگزیستانسیالیسم، قوام می‌گیرد. از این رو در ابتدای این فصل، بارزترین نقطه اشتراک لگین لوگوس این پژوهش و رویکرد شناختی (4E)، مبنای ورود به مباحث تحلیلی قرار می‌گیرد.

عالم اگزیستانس دارد، یعنی فقط تا آنجا هست که دازاین باشد. فقط وقتی که عالم باشد، وقتی که دازاین که در عالم بودن است اگزیستانس داشته باشد، فهم وجود هست و فقط تا جایی که اگزیستانس داشته باشد، هست‌های درون عالم، چون پیش‌دست‌ها و دردست‌ها آشکاره است. فهم عالم از آن روی که فهم دازاین است فهم خود است (هایدگر، ۳۶۸، ۱۳۹۲).

جمادی، در پی نوشت ترجمه کتاب "هستی و زمان" (هایدگر، ۱۳۸۹، ۱۶۹). بیان می‌کند که هایدگر لفظاً و مفهوماً از اگزیستانس داشتن^۱ معنای اصیل آن یعنی، به بیرون گام نهادن و در بیرون ایستادن را مراد می‌کند و نمی‌توان آن را به‌سادگی به وجود داشتن ترجمه کرد و جوهره آن، از خود برون‌ایستایی است. از این رو آنچه لگین لوگوس این پژوهش قرار گرفته است، این مفهوم بنیادی است که وجود داشتن و برون‌ایستایی، هم‌زمان و لازم و ملزوم هم درک شوند.^۲ بنابراین در این پژوهش، همچون هایدگر که از "نحوه اگزیستانسیال وجود حقیقت" (هایدگر، ۲۷۳، ۱۳۹۲). سخن می‌گوید، از نحوه اگزیستانسیال متدولوژی پرسش می‌شود. می‌توان پرسید، متدولوژی‌ای که مبنایش بر اگزیستانس داشتن است، چگونه متدولوژی‌ای است؟ اگر "فهم کردن از آن روی که خود، در انداختن طرح است بنیادین شیوه وقوع یافتن دازاین است حتی

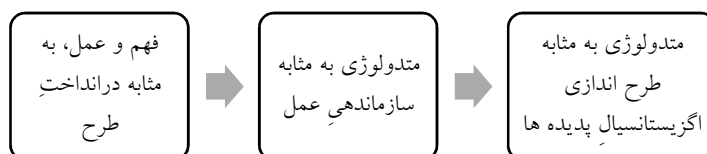
1- (To exist/ Existeren)

۲- در واقع یکی هستند، هر وجودی ضرورتاً برون‌ایستایی دارد و آنگونه که هایدگر معتقد بود، این فقط خصیصه انسان نیست. این مدعا در بخش‌های بعدی به‌روشنی خواهد آمد.

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمین‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۲۳

می‌توانیم بگوییم که معنای راستین عمل نیز، همین هست " (هایدگر، ۳۴۳، ۱۳۹۲). آنگاه متدولوژی به‌عنوان تئوری سازمان‌دهی عمل (Novikov & Novikov, 2013, 1) می‌شود، طرح اندازی اگزستانسیال و رویکرد شناختی (4E) باید بتواند که این را به‌روشنی آورد.

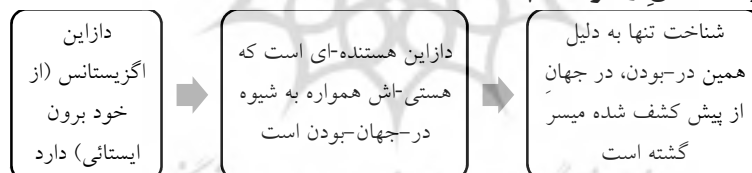
دیاگرام ۱: چیستی متدولوژی



مناسب‌ترین مدخل، برای آزمودن هم‌آیی رویکرد شناختی (4E) در تبیین اگزستانسیال متدولوژی، مفهوم مشترک و بنیادی میان این دو یعنی، بودن-در-جهان است.

از نظر هایدگر واقع‌شدگی ارتباط سوژه-ابژه باعث شده است که بجای مفهوم بنیادی تر در-بودن، بنشیند، نه تنها در حوزه اپیستمولوژی که در مورد رفتار عملی یا رفتار غیرتئوریک (هایدگر، ۱۸۵، ۱۳۸۹). چنین واقع‌شدگی‌ای ریشه دارد در تاریخ متافیزیک. تبیین او برای اگزستانسیال وجود فهم به‌طور خلاصه چنین است:

دیاگرام ۲: اگزستانسیال وجود فهم



او شناخت در مفهوم متعارف خود (علم) را هم مدیون در-بودن می‌داند "شناخت طوری از اطوار دازاین است که در-جهان-بودن، بنیاد دارد" (هایدگر، ۱۹۲، ۱۳۸۹). در گونه‌ای هستی که او «هستی رو به جهان» می‌نامد، هستندگان، صرفاً آن گونه که در نمود بیرونی (ایدوس، ظاهر) هستند ظاهر می‌شوند.

این نگرستن به ... همواره جهت‌گیری معینی است به‌سوی [چیزی] یا به بیانی دیگر نشانه‌روی نگاه، به‌سوی پیش‌دستی‌ها. این نگرستن هم از آغاز دیدگاهی نسبت به موجوداتی که در معرض دید واقع می‌شوند به دست می‌آورد. چنین نگرستی به حالت اقامت مستقل و قائم به خویش، در جوار موجودات درون جهانی درمی‌آید. در این‌گونه اقامت -یعنی اقامت به‌صورت دورماندن یا پس کشیدن از هرگونه دست‌کاری و بهره‌برداری- است که ادراک حسی هستندگان پیش‌دستی تحقق‌پذیر می‌گردد (هایدگر، ۱۹۰، ۱۳۸۹-۱۸۹).

این در واقع وصفِ ابژکتیویتی است و به همین دلیل شناخت عبارت شده است از: ادراک حسی، با محوریت بینایی و البته با یقینی که از طریقِ متد حاصل می‌شود. اگرچه رابطه سوژه و ابژه، شاخص شناخت، در زمان ماست "اما سوژه و ابژه با دازاین و جهان هیچ مطابقتی ندارد" (هایدگر، ۱۸۶، ۱۳۸۹)؛ بنابراین حتی شناخت علمی، با همه بیگانگی‌اش از دازاین، خود نحوی از انحای بودن انسان است که ریشه در در-بودن دارد، اما از نسبتی ویژه میان انسان و جهان (برابری استائی) حاصل شده است.

ابژکتیویتی به‌عنوان زمینه‌الگوی غالب در اپیستمولوژی دارای پنج ویژگی عمده است:

- تعهد نسبت به وجود جهان واقعی، هم خارجی هم داخلی، از جمله واقعیت تجربه انسان.
- نوعی رابطه بین نظام مفهومی انسان و دیگر جنبه‌های واقعیت. - مفهومی از حقیقت که صرفاً وابسته به انسجام داخلی نیست. - تعهد نسبت به وجود دانش‌پایدار از جهان خارجی. - رد دیدگاه «همه چیز درست است» که هر نظام مفهومی‌ای به اندازه هر نظام مفهومی دیگر خوب است (لیکاف، ۲۸۱، ۱۳۹۵).

ابژکتیویتی، مبنای واقع‌گرایی است و واقع‌گرایی در حال حاضر مهم‌ترین نحله متدولوژی، یعنی پوزیتیویسم را راهبری می‌کند. در این حالت تصور می‌شود تناظری حقیقی میان واژه‌ها و جهان وجود دارد، بنابراین سیبِ سرخ، حقیقتاً، به سیبی سرخ و بی‌نیاز از بودنِ من اشاره می‌کند و حتی اگر سرخی را عرض بدانیم و سیب را به‌عنوان یک میوه (خوردنی) هم عرض بدانیم، همواره چیزهایی پایه‌ای‌تر، مثل نیرو و ماده وجود دارد که وجودش وابسته به هیچ شناسنده و ناظری نیست؛ و به همین دلیل زبان علم برابر شده است با زبانِ صدق.

اما آنچه که اسطوره‌های عینیت‌گرایی و ذهن‌گرایی، هر دو، به آن توجه نمی‌کنند شیوه درک جهان به‌واسطه تعامل ما با آن است. آنچه که عینیت‌گرایی نادیده می‌گیرد، این حقیقت است که ادراک و در نتیجه حقیقت، ضرورتاً به نظام‌های مفهومی ما مربوط می‌شود و نمی‌تواند در هیچ نظام مفهومی مطلق یا خنثی بیان شود. عینیت‌گرایی این حقیقت را نیز نادیده می‌انگارد که نظام‌های مفهومی انسانی ماهیتاً استعاری‌اند و درکی خیال‌پردازانه از یک چیز به‌واسطه چیز دیگر را در بر می‌گیرند. آنچه که ذهن‌گرایی به‌طور خاص نادیده می‌گیرد این است که درک ما، حتی خیال‌پردازانه‌ترین درک، به‌واسطه نظامی مفهومی شکل می‌گیرد که ریشه در عملکرد موفقیت‌آمیز ما در محیط فیزیکی و فرهنگی پیرامونمان دارد. ذهن‌گرایی به این حقیقت نیز توجه نمی‌کند که درک استعاری شامل تضمین معنایی استعاری است که صورتی خیال‌پردازانه از خردگرایی است (لیکاف و جانسون، ۲۹۱، ۱۳۹۵).

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمی‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۲۵

فرد در ابژکتیویته، چیزی (سیبی سرخ) را می‌بیند، در یک نظام فرهنگی مشترک، در قالب لوگوس، حکمی صادر می‌کند، «سیب سرخ از درخت آویزان است» دیگری آن را تصدیق می‌کند. این فرآیند معادل گرفته می‌شود با ابژکتیویته / صدق / امکان دست‌یابی به صدق؛ اما با نادیده گرفتن اینکه تک‌تک واژه‌های سیب سرخ از درخت آویزان است، تنها حکایت از موقعیت من (خصوصاً تن من) نسبت به غیر من (درخت سیب) می‌کند و این تبیین یک موضع است (بیان فضا‌مندی و افوردنس^۱) و نه یک شناخت و علم ابژکتیو. آیا به صرف اینکه بپذیریم ما در جهان هستیم و این یک اتفاق پیشینی است، مسئله فهم و ادراک حسی، حل شده است؟

در تلقی ابتدایی، ادراک حسی عبارت خواهد بود از دریافت (به‌ظاهر) زنده و مستقیم اطلاعاتی درباره اشیاء و ویژگی‌های بیرون از ما که (به‌ظاهر) بدون هیچ تصرفی و تبدلی به ما عرضه می‌شوند. در این تلقی ابتدایی، در ادراک حسی، (۱) از اشیاء و ویژگی‌های بیرونی مطلع می‌شویم، (۲) این اطلاع بدون واسطه است، یعنی ادراک حسی تماس مستقیم ما با اشیاء و ویژگی‌های محیط است، (۳) اشیاء و ویژگی‌های بیرونی را همان‌گونه که هستند، ادراک می‌کنیم و هیچ تغییر و تصرفی در ادراک حسی ما صورت نمی‌گیرد (کرین و دیگران، ۱۰، ۱۳۹۱).

برخلاف آنکه ما به طریقی شهودی آنچه در بالا ذکر شد را درست می‌پنداریم، در حوزه اپیستمولوژی، امروزه می‌تواند سؤال این باشد که خود ادراک حسی، یک شهود نیست؟ این پژوهش، تجربه ادراک حسی را یک مسئله و نه یک امر بدیهی، قلمداد می‌کند زیرا شاید "جسمیت یافتگی ما تجربه ادراکی مان را به نحوی ساختار می‌دهد که این تجربه، خود را در آگاهی ما، همچون تجربه‌ای از جهانی از اشیای مستقر در فضا و زمان که ماهیتش مستقل از ماست نمایش دهد" (Merleau-Ponty, 2004, 10).

شکاف تبیینی^۲

هایدگر اگرچه تبیین مناسب و جامعی از نسبت هر گونه فهم، با بودن-در-جهان دارد، اما از پاسخگوئی به یک پرسش اساسی در این زمینه، یعنی چرایی و چگونگی تحقق این امر بازمی‌ماند. اینکه چرا ما پیشاپیش در جهانی مکشوف، خود را احساس می‌کنیم؟ و این مکشوف بودن چگونه رخ می‌دهد؟ به نظر می‌رسد، دیگر شاخه‌های رویکرد شناختی (4E) پاسخ مناسبی هستند، برای این، چرایی و چگونگی که در ادامه بدان پرداخته خواهد شد. برای تبیین نقش رویکرد شناختی (4E) در توضیح در-بودن، از پرسش،

۱- Affordance / افوردنس در این متن برابر گرفته می‌شود با قابلیت‌التفاتی.

در مورد هستی و وجود یک پدیده (مثلاً صوت) استفاده می‌شود، «آیا صوت هست؟»

این پرسش که صوت هست، توسط انسان‌های شنوا، پاسخ مثبت می‌یابد. برای ناشنویانِ مطلق و مادرزاد می‌تواند بی‌مفهوم باشد. اینکه بسیاری از موجودات زنده، فاقد قوه شنوایی هستند، باید در اولین قدم ما را از بدیهی‌انگاری هستی صوت باز دارد؟ اما می‌تواند پرسش «آیا صوت هست» را برای ما شنویان، معنی‌دار کند. می‌توانیم پرسیم منشأ صوت چیست؟ انسان، حیوانات، ریزش باران و امثال این‌ها؛ و می‌توان به وجود صوت، پاسخی علمی (ابزکتیو) داد: از لحاظ فیزیکی، صدا ارتعاش مکانیکی یک محیط الاستیک گازی، مایع یا جامد است. صدا، شکلی از انرژی مکانیکی است و هنگامی که ذرات، در اطراف موقعیت تعادل خود نوسان کنند، تولید می‌شود. چنین تبیین‌هایی (تبیین علمی) اصرار دارند بپذیریم صوت وجود دارد، حتی اگر هیچ موجود شنوایی وجود نداشته باشد، چون وجود ارتعاش مکانیکی و انرژی مکانیکی وابسته به وجود موجودات شنوا نیست؟! اما پاسخ، نیاز به کنکاشی بیشتر در حوزه انتولوژی دارد.

آیا ذهن تن‌یافته، لاجرم انتولوژی‌ای تن‌یافته و ویژه خود دارد؟ به نظر می‌رسد ساختارهای^۱ مفهومی انسان، ریشه در ماهیت فیزیکی‌اش دارد. آیا در-بودن، حاصل ادراک بنیادی ما از تنی که درون دارد و بیرون و لذا می‌تواند استعاره ظرف را ایجاد کند، نیست؟ می‌توانیم حواس خود را موقتاً معلق کنیم (رابطه ادراکی خود با محیط را قطع کنیم) مثلاً چشم خود را مدتی ببندیم. این امکان تعلیق اختیاری، یکی دیگر از مهم‌ترین بنیادهای انتولوژیک ما را شکل می‌دهد: یعنی وجود جهان، بی‌وابستگی و نیاز به وجود ما، اینکه جهان می‌تواند بی، من، هم باشد؛ که این خود یک ساختار ساز دیگر را ایجاد می‌کند: پیشینی بودن جهان نسبت به ما، یعنی جهان، پیش از من وجود داشته است. ارجحیت حس بینائی بر سایر حواس، نمونه دیگری از این انتولوژی تنانه است که منجر به ماهیت از-روبروی^۲ انتولوژی می‌شود که می‌تواند منجر به خود جداپنداری از کلیت هستی شود، همان‌که هایدگر اقامت از طریق دورماندن می‌نامد. از همین رو پالاسما می‌گوید: "حواس و وجود جسمانی ما مستقیماً معرفت وجودی را می‌سازد و تولید و ذخیره می‌کند" (پالاسما، ۱۳۹۵، ۶).

پاراگراف فوق نمایاننده این است که انتولوژی ما، عمیقاً در خصوصیات تن، ریشه دارد. این ریشه داشتن هم خود، به معنای مبانی اگزیستانسیال هرگونه انتولوژی‌ای (و ضرورتاً متدولوژی) هست. اگر به پرسش «آیا صوت هست؟» برگردیم، بر مبنای این نوع انتولوژی، صوت هست، اول، چون ادراک می‌شود، دوم، چون تعلیق ادراک من خللی در بودن آن ایجاد نکرده است و مستقل از من وجود دارد، سوم، صوت پیش‌تر از من بوده است چون پرندگان و هر آنچه ایجادکننده صوت است، پیش از من بوده‌اند و من، البته، ادراکی از زمان دارم؛

1- Struction

2- Frontal ontology

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمینه‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۲۷

و چهارم، صوت غایتی متوجه من دارد، هست تا شنیده شود و موجب ارتباط شود و مایه مسرت و یا در حوزه علم، موضوع کنکاش و شناخت علمی.

اما صوت اولاً، در مغز تبدیل به آن چیزی می‌شود که اصطلاحاً صوت نامیده می‌شود و مجموعه گیرنده‌ها و مبدل‌ها، از گوش تا مغز، نقش واسط را دارند. معنا هم که معمولاً وابسته به محتوای مغز پنداشته می‌شود، چندان سوپزکتیو نیست؛ یعنی معنای کاملاً سوپزکتیو نیست، صدای نعره شیر در جنگل و در یک بازی کامپیوتری متفاوت است (نقش محیط). تمام این جریان زمانی وجه جدیدی می‌یابد که در نظر بگیریم همین به اصطلاح صوت یا ارتعاش مکانیکی، در موجودی مثل خفاش، نه تجربه‌ای صوتی که تجربه‌ای دیداری است (منکشف کننده وضعیت تجسد محیط) و باز هم وقتی جنبه‌ای جذاب تر می‌یابد که در نظر بگیریم انسان هم توانسته است دستگاه‌هایی بسازد که صوت را تبدیل به تصویر می‌کنند، دستگاه‌های سونوگرافی؛ و حتی واجد رنگ، سونوگرافی رنگی.

ادراک یا وضع

جهان، حاصل و نتیجه ادراک است یا فرا-آورده ادراک؟ چون تحت هیچ شرایطی نمی‌توان فارغ از ادراک، به درکی از جهان رسید و کوشش‌هایی مثل تبیین ریاضیاتی جهان هم علی‌رغم ماهیت انتزاعی‌شان، نهایتاً توسط انسان ادراک می‌شوند، پاسخ این پرسش را تنها می‌توان آنجا جستجو کرد که ادراک، دیگرگون از حالت متعارف خود در حال وقوع است. نمونه‌هایی از این دیگر بودن‌های ادراک، در ادامه بررسی می‌شوند.

تتراکروماکی^۱

انسان‌ها سه‌رنگ بین^۲ هستند. بدین معنی که اغلب ما سه نوع از سلول‌های مخروطی برای تشخیص رنگ‌ها در چشم خود داریم. هر نوع از این سلول‌های مخروطی می‌توانند در حدود ۱۰۰ درجه رنگ را تفکیک کرده و شناسایی کنند؛ و در نتیجه همکاری این سه نوع سلول مخروطی، چشمان ما در حدود ۱ میلیون رنگ متفاوت را تشخیص می‌دهند. زنی بنام کانکتا آنتیکو،^۳ تتراکرومات (چهاررنگ بین) است. او از قدرت بینایی فوق‌العاده‌ای برخوردار است، یعنی ۹۹ میلیون رنگ بیشتر را نسبت به ما شناسایی می‌کند؛ و لذا جهان برای او دیگرگون است.

جانشینی حسی

بر مبلت، نقاش نابینائی ای است که در اثر ابتلا به بیماری صرع دچار عارضه نابینائی شده است. او توانائی‌ای

1- Tetrachromacy

2- Trichromacy

3- Concetta Antico

دارد به نام «تجسم لمسی» او قادر است سوزده‌های نقاشی خود را از طریق لمس کردن ببیند. او می‌تواند افرادی که هرگز ندیده است را ترسیم کند. برمبلیت، کشف کرده است که طیف‌های مختلف رنگ، از نظر لامسه متفاوت و قابل تفکیک هستند، مثلاً رنگ سفید به غلظت خمیردندان است، اما رنگ مشکی سیال‌تر است و غلظت کمتری دارد، مثل روغن. این بیانگر آن است که اولاً رنگ نه در بیرون که در مغز آفریده می‌شود و ضمناً تنها راه ادراک رنگ، مسیر چشم-مغز نیست و می‌تواند از مسیری مثل پوست-مغز، هم پدید آید. اگر در نظر داشته باشیم که همه حواس محصول تکامل یک موجود تک‌سلولی، در زمانی بسیار طولانی هستند، این امکان جانشینی، چیز عجیبی نخواهد بود و به طبیعت حواس برمی‌گردد.



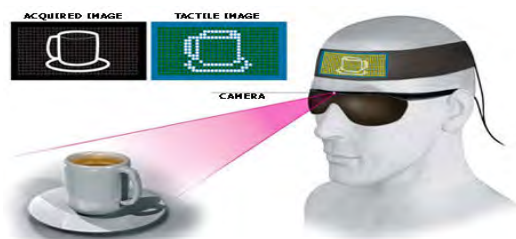
شکل ۳: سمت راست: نقاشی پسر برمبلیت / سمت چپ: نقاشی همسر برمبلیت، او هرگز همسر و فرزند خود را ندیده است^۱

جانشینی حسی تکنولوژیک

اولین اقدامات در زمینه جانشینی حسی، توسط بچ-وای-ریتا^۲ صورت گرفت. او افراد نابینا را روی صندلی تغییر شکل یافته دندانپزشکی نشانده و یک ویدیو را تنظیم کرد و چیزی را جلو دوربین قرار داد، فرد احساس می‌کرد که به وسیله شبکه‌ای ماریجی، ضرباتی به کمرش اصابت می‌کند؛ بنابراین اگر شیء، در جلوی دوربین تکان می‌خورد، فرد آن را در پشت کمرش حس می‌کرد. افراد نابینا قادر بودند با احساس آن در پشت کمرشان، تشخیص دهند که جلوی دوربین چه چیزی هست. امروزه برداشت‌های تکنولوژیک زیادی برای این جانشینی حسی وجود دارد. عینک‌های صوتی، محیط را تبدیل به چشم‌انداز صوتی می‌کند، وقتی جسمی حرکت می‌کند، دورتر و نزدیک‌تر می‌شود، صدایی شبیه صدای خش‌خش تلفن ایجاد می‌شود، اما بعد از چند هفته، افراد نابینا در درک اینکه چه چیزی در جلو آن‌ها قرار دارد، خیلی خوب عمل می‌کنند و این تنها بر مبنای آن چیزی است که می‌شنوند. نیازی نیست که حتماً از طریق گوش‌ها این اتفاق بیفتد، می‌توان آن را حتی بر روی عضوی که معمولاً درگیر فرآیندهای حسی نیست، مثل پیشانی، مؤثر کرد.

1- <https://www.littlethings.com/john-bramblitt-blind-paintings>

2- Paul Bach-y-Rita



شکل ۴: سیستم TVSS^۱

نمونه دیگر، در حوزه جانشینی حسی، استفاده از تکنولوژی برای شنیدن رنگ است، نوعی حس-آمیزی عمدی. هاریسون^۲ مبتلا به اختلال مادرزادی نایبائی کامل رنگ است یا کوررنگی کامل.^۳ او اکنون مجهز به سنسوری بر روی پیشانی خود است که وظیفه آن ردیابی فرکانس‌های رنگی است. فرکانس‌ها به تراشه‌ای در پشت سر او منتقل می‌شود و رنگ، تبدیل به صوت می‌شود و صوت از طریق ارتعاش استخوان، به گوش او می‌رسد و او رنگ را می‌شنود! اگرچه هاریسون، در ابتدا مجبور بوده است رابطه رنگ‌های شنیده شده و نت‌های شنیده شده را حفظ کند، اما به گفته خودش پس از مدتی تبدیل به یک استنباط و فرآیندی ناخودآگاه می‌شود و حتی بعدتر، تبدیل به یک حس و اکنون می‌تواند حتی خواب‌های رنگی ببیند (بشنود). نکته مهم این است که در خواب، این مغز اوست که تولید صداهای رنگی کرده است و نه واقعیات بیرونی و یا تراشه الکترونیک.

حس-آمیزی^۴

حس-آمیزی، اگرچه پدیده‌ای بیشتر متعلق به برخی ناتوانائی‌های تشخیصی دانسته می‌شود، اما در واقع، پدیده‌ای است عمومی که نقشی بعضاً حیاتی در ما بازی می‌کند و دارای ریشه‌های فیزیولوژیک است. به‌عنوان مثال تمت^۵ مبتلا به سندرم ساوانت^۶ یا سندرم سطح بالای اوتیسم است. اعداد برای او شکل و شخصیت دارند. مثلاً عدد ۶ سوراخ سیاه و خیلی کوچک و غم‌انگیزی است. عدد ۴ آبی است و عدد ۵ زرد است. واژه‌ها، حتی واژه‌های غیراحساسی، برای او واجد رنگ و احساس‌اند. حس-آمیزی یک اختلال ژنتیکی است و نکته جالب این است که در میان هنرمندان و شاعران و نویسندگان، هشت برابر بیشتر از افراد عادی شیوع دارد. رامانچاندرا ن بیان می‌کند که در ابتدای تولد، تمامی قسمت‌های مغز باهم در ارتباط هستند و بعداً از هم

1- <http://www.joostrekveld.net/?p=383>

2- Neil Hrbisson

3- Achromatopia

4- Synaesthesia

5- Daniel Tammet

6- Savant

جدا می‌شوند و سازمان یک مغز بالغ را ایجاد می‌کنند. منطقه‌ای در مغز به نام فوزیفرم جایروس^۱ جایی است که عصب‌های شنوایی، بینائی و لامسه از روی هم عبور می‌کنند. این نقطه از مغز از نظر عصب‌شناسان مرکز استعاره است. در واقع استعاره محصول حس-آمیزی است (Ramachandran & Hubbard, 2001).

جمع‌بندی ادراک‌های دیگرگون

مثال‌های فوق، نشان می‌دهند که ادراک، دریافت واقعیت نیست. این یافته در درجه اول زمینه‌ای را فراهم می‌کند برای نکته مغفول مانده بحث هایدگر، یعنی چگونگی محقق شدن در-جهان-بودن و پس از آن، طرح اندازی جدید مباحث انتولوژیک و اپیستمولوژیک از طریق چرخش بنیادی در مبانی شناختی؛ اما چگونه؟ بازگردیم به پرسش چرا ما پیشاپیش در جهانی مکشوف قرار داریم؟ این پرسش، خود در پرسشی دیگر خانه دارد: جهان، هست، یا آن‌گونه که در رویکرد شناختی وضع یافته ادعا می‌شود، خلق می‌شود؟ آیا شواهدی داریم که برخلاف عادت و تجربه مألوفمان، جهان را واقع و موجود ندانیم؟ این تجربه را رابینسن، به عنوان اصل پدیداری^۲ به شرح زیر بیان می‌کند: "اگر به لحاظ حسی به نظر شخص برسد که چیزی وجود دارد که دارای کیفیت حسی خاصی است، آنگاه چیزی وجود خواهد داشت که شخص از آن مطلع است و واقعاً دارای آن کیفیت حسی است" (کرین، ۱۹، ۱۳۹۱)؛ و البته بررسی ادراک در وضعیت‌های خاص نشان داد که درست نیست.

مهم‌ترین شواهد در زمینه فرازآمده بودن جهان، در مطالعات مزبور، از چگونگی شناخت، در نوزادان و کودکان به دست آمده است. جهان فرازآمده، با مطالعات شناختی در نوزادان و کودکان، مطابقت کامل دارد. بدین معنا که حواس، ذره ذره و به تدریج تکامل می‌یابند. تکامل بخش‌های مختلف مغز و تخصیص یافتن آن‌ها برای قوای حسی مختلف نیز، کم کم اتفاق می‌افتد. در واقع، مغز ویژگی پلاستیک دارد و این ویژگی را حتی پس از تکامل اولیه هم حفظ می‌کند. این یعنی جهان گام به گام، برای کودک هویدا (وضع) می‌شود. چون جهان ذره ذره توسط ما نهاده می‌شود و چون نوع تجسم جهان (هستی جهان) برای انسان، با تکیه بر قوای ادراکی و آن هم با میزان خاصی از توان، به ظهور می‌رسد، نشان می‌دهد که جهان، وضع می‌شود و نه دریافت، یا حتی برداشت؛ اما این مدعا هنوز نیاز به اثبات و تبیین بیشتر دارد که در ادامه می‌آید.

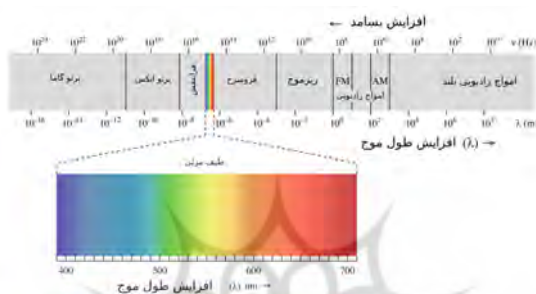
آیا تصویر موجودات مختلف، از جهان (غیر خود) یکسان است؟ شاید یکی از اشتباهات بزرگ بشر در بنیان‌گذاری روابطش با محیط و دیگر موجودات و البته شناخت خودش، این بوده است که همواره تصور کرده است آنچه او می‌بیند و می‌شنود و به سایر حواسش درمی‌یابد، همان است که سایر موجودات زنده

1- Fusiform Gyrus

2- Phenomenal principle

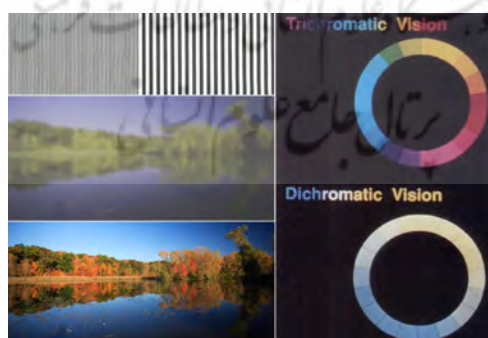
تعلیق مفهوم شناخت، برای زمی‌سازی یک متولوژی جدید ۱۳۱

دریافت می‌کنند؛ اما شواهد زیادی وجود دارد که حتی در میان موجودات یک رده (مثلاً پستانداران) تصویر حاصل از جهان، در مغز آن‌ها تفاوت‌های جدی دارد که در ادامه به مواردی از آن‌ها اشاره می‌شود. تئوری‌های تکامل موجودات زنده مؤید این مطلب است که موجودات زنده متناسب با نوع تکامل و ضرورت‌های محیطی (انتخاب طبیعی و شرایط اکولوژیک)، به اشکال و در مسیرهای مختلفی تکامل یافته‌اند. به‌عنوان مثال طیف مرئی نور، برای انسان، طول‌موج بین ۳۸۰ تا ۷۵۰ نانومتر و بسامد آن‌ها بین ۴۰۰ تا ۷۰۰ تراهرتز است.



شکل ۱-۰: طیف مرئی برای انسان^۱

اما ما را، توانایی دیدن اشعه فرورسرخ را دارند، زنبورهای عسل و سگ‌ها برای دیدن جهان از اشعه فرابنفش استفاده می‌کنند. سگ‌ها کوررنگی قرمز و سبز دارند و به نوعی تصویر را شسته شده می‌بینند. درواقع "هر ارگانسمی، تئوری مجسمی است درباره محیطش" (Munz, 1993, 154). چراکه ما هرگز تصور نمی‌کنیم که چیزی فراتر از احساسی که ما داریم، باید وجود داشته باشد. در عوض، کاری که همه ما می‌کنیم، قبول واقعیتی است که به ما ارائه شده (Eagleman, 2011). و البته تعمیم آن، به همه موجودات ذی‌شعور.



شکل ۱-۶: سمت راست: مقایسه رنگ‌های قابل تشخیص برای سگ (دی کرومات) و انسان (تری کرومات) / سمت چپ از بالا به پایین: مقایسه توان تشخیص خطوط نزدیک به هم در چشم انسان و سگ / تصویر

1- <https://fa.wikipedia.org/wiki>

۱۳۲ دوفصلنامه علمی پژوهشی پژوهش‌های معرفت‌شناختی، شماره ۱۸، پاییز و زمستان ۱۳۹۸

شبییه‌سازی شده یک منظره از دید سگ (فقط از جهت رنگ‌ها) / تصویر همان منظره برای انسان^۱ چند مسئله مرتبط با انتولوژی تنانه وجود دارد که در رویکرد شناختی (4E) از اهمیت کلیدی برخوردارند. اول، اینکه حواس نه دریافت‌کننده جهان بلکه به کمک مغز، واضح آن هستند (شناخت وضع یافته). دوم، اینکه اعمالی مثل بستن چشم، تماماً ریشه در ویژگی‌های تن ما دارد و یا حتی توانایی ادراک خود، به‌عنوان موجودی مستقل، در خصوصیات فیزیولوژیک پوست نهفته است و اگر بتوان پوست فردی را جدا کرد او تمایز میان خود و دیگران را از دست می‌دهد (Ramachandran, 2007). (شناخت تن یافته). سوم، اینکه پیشینی یا پسینی بودن، امری است زمانی-استعاری و استعاره زمان،^۲ ریشه در مکان و ادراک ما از مکان دارد و هویتی مستقل نمی‌تواند داشته باشد (شناخت در-جهان).

اینکه جهان، خلق می‌شود به چه معناست؟ در مثال صوت، یک‌بار این مسئله ترسیم شد؛ اما با توجه به غلبه حس بینائی در برداشت‌های انتولوژیک و اپیستمولوژیک انسان، بار دیگر آن را و البته از منظری دیگر، در قوای بینائی، پیگیری می‌کنیم.

بر مبنای یک باور سنتی، اولاً چشم دریافت‌کننده واقعیت است و دوما دیدن بهتر، به معنای دقت بیشتر و در نتیجه شانس زنده ماندن بیشتر است؛ بنابراین موجه می‌نماید که انتخاب طبیعی، گونه‌هایی از ما را حفظ کرده باشد که قوه بینائی قوی‌تری داشته‌ایم. دانشمند علوم، هافمن،^۳ نظری کاملاً متفاوت دارد. او برای اثبات دیدگاهش، نشان می‌دهد که ما به اصطلاح واقعیت را، هیچ‌گاه ادراک نمی‌کنیم، بلکه دائماً در حال خلق آن هستیم. مثال او برای توضیح این مطلب، صفحه دسکتاپ کامپیوتر است. در واقع آیکون‌های روی صفحه به هر شکلی که هستند (مثلاً کتاب) به این معنا نیست که در درون کامپیوتر هم کتابی وجود دارد؛ و یا آنچه به‌عنوان کلمات، بر صفحه تایپ می‌کنیم و می‌بینیم هیچ‌گاه به شکل کلمه، در سخت‌افزار یا حتی نرم‌افزار کامپیوتر وجود ندارند.

مثال‌های بسیار دیگری هم وجود دارد، مثل مکعبی که در شکل ۴-۵ از صفحه بیرون زده است. اولاً این مکعب وجود ندارد، بلکه ساخته مغز ماست و دوما آنچه بر صفحه کاغذ دوبعدی هست، لزوماً دوبعدی است، اما تصویری که مغز می‌سازد سه‌بعدی است. تمامی جریان دیدن، در مغز اتفاق نمی‌افتد و بخش زیادی از آن به خصوصیات تنانه ما برمی‌گردد مثل دید دوچشمی و فاصله‌ای که بین دو چشم هست و اینکه هر چشم تصویر جداگانه‌ای را به مغز مخابره می‌کند، ولی مغز ناچار از انطباق آن‌هاست. در واقع، ما دید سه‌بعدی خود را مدیون

1- <http://uk.businessinsider.com/how-dogs-see-the-world-compared-to-humans-2015-7>

۲- زمان، امری است استعاری و بواسطه مکان درک می‌شود (لیکاف و جانسون، ۱۳۹۴، ۲۰۷)؛ (Boroditsky, 2000)

3- Donald Hoffman

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمینه‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۳۳

همین فرآیند انطباق هستیم. این همان تکنیکی است که در عینک‌های سه‌بعدی برای گول زدن مغز و ایجاد توهم سه‌بعدی بودن، استفاده شده است.



شکل ۷: سمت راست: مکعب سه‌بعدی^۱ / سمت چپ: سیستم پلاریزه سه‌بعدی^۲

اما چرا حیات، نه بر درک واقعیت که بر قلب، استوار است؟ در شبیه‌سازی‌های کامپیوتری، هافمن و همکارانش توانسته‌اند سه دسته موجود را شبیه‌سازی کنند و آن‌ها را در معرض شرایط بقاء قرار دهند، گروه اول، آن‌هایی که تمام به اصطلاح واقعیت را می‌دیدند و گروه دوم، آن‌هایی که بخشی از واقعیت را می‌دیدند و گروه سوم، آن‌هایی که واقعیت را متناسب با شرایط خود، بازآفرینی (خلق) می‌کردند، این گروه سوم، در باور عموم، متوهم محسوب می‌شوند. علی‌رغم دور از ذهن بودن، گروه سوم، بیشترین شانس بقاء را داشتند. این همان دلیلی است که توضیح می‌دهد از نظر زیستی ما برای بقاء، نیازمند خلق واقعیت هستیم، نه ادراک آن (Hoffman & others, 2015). در واقع، اگر موجود زنده را تئوری‌ای مجسم در مورد محیطش بدانیم، این تئوری، همه چیز را مطابق توان و شایستگی‌اش^۳ خلق (و نه تفسیر) می‌کند.

تبیین استعاری مدعا

واریخت‌سازی^۴ هنری است که تا حدودی می‌تواند، فهمی بصری از وضع شدن هستی به ما نشان بدهد. تصاویر یا اشیاء، در این تکنیک، نیاز به تماشاگری دارد که با استفاده از وسیله‌ای خاص، یا اشغال یک موقعیت خاص (یا هر دو)، بتواند تصویر مدنظر را خلق (باز-آفرینی) کند. اجزای تشکیل‌دهنده این مجموعه، شیء یا نقاشی واریخت‌شده، موقعیت خاص ناظر، آشکارساز و ناظر می‌باشند، نبود هر یک، باعث می‌شود این مدار پدید-آوری، مختل شود؛ و از طرف دیگر، تغییر در هر یک از این اجزا، منجر به پدید-آوری جدیدی خواهد شد که می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه یابد. نکته اینک، به عنوان مثال در شکل ۸ تصویر منعکس‌شده در آینه استوانه‌ای، برای موجودی همچون انسان واجد معناست، اما این بدان معنا نیست که تصاویر پدید-آمده بر ناظری دیگر، با خصوصیات جسمانی و دنیای معناساز متفاوت، محال هستند.

1. <https://egtheory.wordpress.com/2014/01/28/interface-theory-of-perception>

2. https://en.wikipedia.org/wiki/Polarized_3D_system

3. Fitness

4. Anamorphosis



شکل ۸: هنر آنامورفسیس

در شکل ۸ استوانه صیقل یافته، معادل است با پیکر، یعنی بخشی از یک کل که توانسته است اتوپوئیس^۱ بشود؛ و هر آنچه باقی است، معادل است با غیرپیکر، یا جهان. پیکر، با توجه به ویژگی‌هایی که دارد: در درجه اول، استوانه بودن و نه مثلاً مکعب بودن و جنس، ابعاد، میزان صیقل، واجد هشته‌ای^۲ (نه دانشی) از غیرخود (نه جهان) هست که معادل با تصویر ظاهر شده روی بدنه آن، است و از طریق نهش (نه شناخت) به دست آمده است. این تصویر، تصویری فراز-آمده (نه دریافت و نه تفسیر و نه برساخت) شده است. لذا آنچه دانش و شناخت می‌نامیم، وابستگی تام، به تعامل میان پیکر و غیرپیکر دارد.

نهشتن عام (نتیجه‌گیری)

اگر فرض کنیم نهشتن، بنیادین کنش هر پیکری هست، آنگاه باید آنچه شناخت، می‌نامیم و آنچه تفسیر، می‌نامیم نیز، در قالب همین کنش بنیادین، قابل تبیین باشند که در ادامه و برای اثبات اینکه باور به چیزی مستقل از ما و در بیرون، چگونه شکل گرفت، به آن پرداخته می‌شود:

چنانچه استوانه (استعاره انسان در شکل ۸) بتواند با استوانه‌ای دیگر، آنچه بر او وضع گشته است را به اشتراک بگذارد و خود را بسط دهد، بنا به خصوصیات اکزوگرام‌ها^۳ می‌تواند به وجود جهانی، منفک از خودش، قائل شود. یا وضع خودش، به مثابه ابژه و وضع جهان، به مثابه سوژه. (در اینجا سوژه و ابژه در معنای اولیه خود و پیش از چرخش، بکار رفته‌اند) سوژه به عنوان چیزی که تحت نظر است، معادل است با غیرپیکر و نقطه مقابل آن، پیکر یا ابژه است؛ یعنی مفهوم اولیه سوژه و ابژه، با الگوی وضع حاصل از پیکر + غیرپیکر

1. Autopoiesis

۲- چیزی که تنها بواسطه اوست که هست.

۳- Exogram / این واژه توسط دونالد ابداع شد و به معنی سمبول‌های خارجی که برای ذخیره اطلاعات در خارج از مغز بکار می‌روند، می‌باشد (Donald, 1991)

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمینه‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۳۵

همانگی و انطباق داشته است. برای آنکه آنچه تحت نظر است، بتواند تبدیل به محتوایی بیناذهنی (بسط انسان) شود، ضرورت دارد که تبدیل به ابژه شود، تبدیل به ابژه شدن اینجا، یعنی تبدیل به من شدن و تبدیل به من شدن یعنی به تن من (پیکر) تبدیل شدن. این گونه است که در واقع زبان می‌شود، برون‌فکنی تنانه، بر غیرپیکر؛ زیرا ادراک پایه، ادراک تن بوده است.

زبان، ابژه‌کننده سوژه بود.^۱ یعنی تجسد بخشیدن به آن، هم در معنای پیکرمندی و هم به معنای تجسد ناشی از آگروگرام بودن. این یعنی داننده را جزوی از دانسته قلمداد کردن. ابژه (انسان) راهی نداشته است جز اینکه ابژکتیویته^۲ که خصیصه خودش بوده است را به سوژه منتقل کند. امری که نهایتاً، حتی منجر به جابجایی آن‌ها (مفاهیم سوژه و ابژه) در زبان هم شد. این بدان معناست که شرط مفروض انگاشتن جهانی منفک از ما، داشتن تصویری تنانه،^۳ و قابل انتقال (آگروگرامی) از آن است. لذا توانایی انسان در استفاده از آگروگرام‌ها، هم به معنی تغییر مکان هندسی حافظه است و هم در عمل نقش حافظه بیولوژیک را دگرگون می‌کند.

ذکر نکته‌ای در مورد این تصویر قابل انتقال به دیگران، ضروری است، اینکه تمامی کنش‌های انسان در بنیادین کنش موجود زنده، یعنی تعامل پیکر، با غیرپیکر، ریشه دارد. این تعامل، در موجودات ابتدایی از طریق تغییر شکل موجود اتوپوئیس رخ می‌دهد که وابسته است به انقباض و انبساط؛ و این بنیادین کنش که امروزه در انسان به عنوان کنش حسی-حرکتی، شناخته می‌شود، ریشه در همان کنش بنیادین دارد. کنش‌های حسی-حرکتی، بر مبنای رویکرد شناختی (4E)، سازنده تمام آن چیزی است که اصطلاحاً دانش نامیده می‌شود بنابراین با این فرض که هر کنشی، در جهت تعامل بهتر پیکر و غیرپیکر، رخ می‌دهد، توضیح داده می‌شود که چگونه دانش و تفسیر (به عنوان دو عمل انسان خردمند) بر همان کنش بنیادین، بنیاد دارند که در ادامه ذکر می‌شود.

پس از مدتی، دو استوانه متوجه می‌شوند که جزئی تفاوت‌هایی میان نهشته‌شان (که حالا شناخت می‌نامندش) وجود دارد. تفاوت‌ها وابسته است به منظر و موقعیتی که آن‌ها تعامل، با غیرپیکر را برقرار می‌سازند، نام این را «تفسیر» می‌گذارند که نمایاننده وابستگی شناخت، به موقعیت و مفروضات شناسا است. دو

۱- یعنی لوگوس هر آنچه غیرانسان هست را به مدلی و قالبی و استعاره‌هایی تنانه می‌شناسد. ریشه واژه‌ها اکثراً این را تأیید می‌کند بعنوان مثال مراجعه کنید به: (جینز، ۱۳۹۳ و لیکاف و جانسون، ۱۳۹۵)

۲- شهود استقلال از غیر خود را.

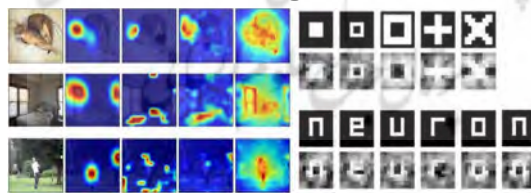
۳- برای اطلاع از اینکه چگونه شبکه‌بندی اندام‌های داخلی در مغز، بر تصویر ما از جهان بیرون، تأثیر می‌گذارند بعنوان مثال مراجعه کنید به: (Damasio, 2010)

روش فوق که اصطلاحاً شناخت و تفسیر نامیده می‌شوند، بر بنیاد وجود جهانی منفک از انسان و فرآیند بازنمایی^۱ استوار است.

بدیل دیگری که برای بازنمایی وجود دارد، چیزی است که اصطلاحاً محاسبه‌گرایی^۲ نامیده می‌شود که قصد دارد با مفروض گرفتن جهان و درعین حال متفاوت‌انگاری تصویر جهان در ذهن، بدیلی برای بازنمایی باشد. علی‌رغم اینکه این استعاره، مشابهت‌هایی با تئوری مطرح‌شده در این پژوهش دارد، اما بنا به شواهدی که در ادامه ذکر می‌شود، نمی‌تواند دلیلی بر وجود جهانی منفک از انسان، شناسنده یا مفسر باشد.

چرا انسان از طریق محاسبه، جهان بیرون را بازنمایی نمی‌کند؟ پاسخ این سؤال را می‌شود در همان جایی جستجو کرد که استعاره محاسبه، از آن به دست آمده است، یعنی کامپیوتر. آیا هوش مصنوعی واقعیتی بیرونی را پردازش و بازنمایی می‌کند؟

هوش مصنوعی اکنون به مرحله‌ای رسیده است که می‌تواند تصاویر را تشخیص دهد. موتورهای جستجو با استفاده از همین دانش می‌توانند تصاویر را جستجو کنند؛ اما مشخص شده است که وقتی هوش مصنوعی به تصویر نگاه می‌کند، چیزهایی کاملاً متفاوت نسبت به یک انسان در آن می‌بیند؛ به عبارت دیگر، تفسیر هوش مصنوعی از یک تصویر، به کلی متفاوت با انسان است. طی آزمایشی انجام گرفته توسط فیسبوک و ویرجینیا تک^۳ محققان متوجه شده‌اند که تفاوت اساسی بین نقاط مورد تمرکز یک انسان و هوش مصنوعی در یک تصویر وجود دارد. آن‌ها از طریق آنالیز نحوه تمرکز بر تصویر، برای پاسخ دادن به سؤالات مربوط به آن‌ها، به این نتیجه رسیده‌اند. نکته مهم این است که هوش‌های مصنوعی متفاوت، نقاط تمرکز متفاوتی دارند که در شکل ۹ (سمت چپ) نشان داده شده است؛ اما علی‌رغم این تفاوت‌هایی که در تفسیر تصاویر توسط هوش مصنوعی هست، هنوز به خوبی جواب پرسش‌های مطرح در مورد تصاویر را ارائه می‌دهند.



شکل ۹: سمت چپ: نمایش تفاوت پردازش تصویر، نزد انسان و انواع هوش I_{da} مصنوعی / سمت راست:

1. Representation

2. Computation

3. Virginia Tech

4. <https://www.scoopnest.com/user/techradar/748557763861749760-robots-see-things-differently-to-humans-but-we-don-t-know-why>

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمینه‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۳۷

خوانش اندیشه و تبدیل آن به تصویر^۱ (محصول ماشین فکر خوان)

همچنین تیمی از محققین به سرپرستی یوکیاسو کامیتانی^۲ در لابراتوارهای ATR در کیوتو ژاپن موفق شده‌اند رؤیا را تصویرسازی نمایند؛ یعنی محاسبه گرهایی ساخته شده است که با تقریب، می‌تواند آنچه فرد در رؤیا می‌بیند را تبدیل به تصویر کند. این دستگاه، تصویر را از طریق محاسبه تولید می‌کند، مطابق با این الگو، این تیم توانسته‌اند تصویر آنچه که انسان بدان می‌اندیشد را نیز در بیرون متجسم کنند، شکل ۹ (سمت راست)؛ اما آیا آنچه مجموعه‌ای از شلیک‌های نورونی در مغز است و مثلاً معادل است با علامت جمع (+)، به علامتی در جهان واقع، یا تصویر پیکر مند علامت جمع، در مغز، اشاره می‌کند؟ اگر چنین نیست، پس محاسبه هوش مصنوعی و محاسبه مغز، نیز بازنمایی واقعیت نیستند، بلکه خلق آن هستند.

مثال‌های فوق نشان می‌دهد که محاسبه، می‌تواند بر روی دو منبع جداگانه، با ماهیت متفاوت (جهان و ذهن) منجر به خلق خروجی یکسان شود. این بدان معناست که محصول صورت یافته یا جسم یافته محاسبه، دلیل بر وجود صورتی و جسم یافتگی‌ای، مقدم بر محاسبه نیست. همچنان که در شکل ۹ (سمت راست) دیده می‌شود علامت‌ها و یا حروف، هیچ‌ما به‌زای صورت یافته‌ای در مغز ندارند.

همه موارد فوق، با تأیید اینکه جهان، خلق و وضع می‌شود و نه شناخته و بر مبنای تئوری ذهن بسط، (به‌عنوان محصول رویکرد شناختی مبنای پژوهش) زمینه را برای متدولوژی جدیدی فراهم می‌کند که بر فرض شناخت جهان و یا تفسیر جهان واقع، استوار نیست؛ بنابراین مفهوم بدیهی شناخت، در تعلیق قرار می‌گیرد. نگارندگان متدولوژی جدید را با عنوان «نهشتن» به‌عنوان بدیل متدولوژی‌های موجود در قالب مقاله‌ای دیگر معرفی خواهند کرد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

1. <https://www.engadget.com/2008/12/11/japanese-researchers-create-images-from-thoughts-using-thoughts>
2. Yukiyasu Kamitani

کتابشناسی

- پالاسما، یوهانی. (۱۳۹۵). *دست متفکر: حکمت وجود متجسد در معماری*، ترجمه علی اکبری، تهران: پرهام نقش.
- جینز، جولین. (۱۳۹۳). *منشأ آگاهی: در فروپاشی ذهن دو ساحتی*، ترجمه سعید همایونی، تهران: نشر نی.
- کرین، تیم. (۱۳۹۱). *مسئله ادراک حسی، در مسائل و نظریه‌های ادراک حسی در فلسفه معاصر*، ترجمه یاسر پوراسماعیل، تهران: انتشارات حکمت.
- لیکاف، جورج. (۱۳۹۵). *قلمرو تازه علوم شناختی: آنچه مقوله‌ها درباره ذهن فاش می‌کنند*، ترجمه جهانشاه میرزابیگی، تهران: انتشارات آگاه.
- لیکاف، جورج و مارک جانسون. (۱۳۹۴). *فلسفه جسمانی: ذهن جسمانی و چالش آن با اندیشه غرب*، ترجمه جهانشاه میرزابیگی، تهران: انتشارات آگاه.
- لیکاف، جورج و مارک جانسون. (۱۳۹۵). *استعاره‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کنیم*، ترجمه هاجر آقابراهیمی، تهران: نشر علم.
- هایدگر، مارتین. (۱۳۸۹). *هستی و زمان*، ترجمه سیاوش جمادی، تهران: انتشارات ققنوس.
- هایدگر، مارتین. (۱۳۹۲). *مسائل اساسی پدیدارشناسی*، ترجمه پرویز ضیاءشهبازی، تهران: انتشارات مینوی خرد.
- Clark, Andy. (2008). *Supersizing the Mind: Embodiment, Action and Cognitive Extension*, Oxford, Oxford University Press.
- Damasio, Antonio. (2010). *Self Comes to Mind: Constructing the Conscious Brain*, New York, Pantheon Books.
- Donald, Merlin. (1991). *Origins of the Modern Mind*, Cambridge, Harvard University Press.
- Dreyfus, Hubert L. (1990). *Being-in-the-World: A Commentary on Heidegger's Being and Time, Division I*, Cambridge, the MIT Press.
- Eagleman, David. (2011). *Incognito: the Secret Lives of the Brain*, New York, Pantheon Books.
- Heidegger, Martin. (1996). *Being and time: a translation of sein und zeit*, New York, State University of New York Press.
- Hoffman, Donald D; Manish Singh; Chetan Prakash. (2015). *The Interface Theory of Perception*, *Psychonomic Bulletin & Review*, No. 22 pp1480-1506.
- Hutto, Daniel D, Erik Myin. (2013). *Radicalizing Enactivism: Basic Mains without Content*, Cambridge, The MIT Press.
- Menary, Richard. (2010). *The Extended Mind*, Cambridge, the MIT Press.
- Menary, Richard. (2006). *Radical Enactivism*, Amsterdam, John Benjamins Publishing Company.
- Merleau-Ponty, Maurice. (2004). *The World of Perception*, London: Routledge.

تعلیق مفهوم شناخت، برای زمین‌سازی یک متدولوژی جدید ۱۳۹

Munz, Peter.(1993). *Philosophical Darwinism: On the origin of knowledge by means of natural selection*, London, Routledge.

Novikov, Alexander M, Dmitry A. Novikov.(2013). *Research Methodology: From Philosophy of Science to Research Design*, Florida, CRC Press.

Ramachandran, Vilayanur S; Edward M. Hubbard.(2001). Synaesthesia—a Window into Perception, Thought and Language, *Journal of Consciousness Studies*, No. 12 pp. 3–34.

Ramachandran, V. S. (2007). *3 clues to understanding your brain*. Retrieved from TED: https://www.ted.com/talks/vilayanur_ramachandran_on_your_mind

Shapiro, Lawrence A.(2014). *The Routledge Handbook of Embodied Cognition*, New York, Routledge Press.

Shapiro, Lawrence A.(2011). *Embodied Cognition*, New York, Routledge Press.

Stewart, John; Olivier Gapenne; Ezequiel A. Di Paolo. (2014). *Enaction: Toward a New Paradigm for Cognitive Science*, Cambridge, The MIT Press.

Thompson, Evan.(2010). *Mind in Life: Biology, Phenomenology, and the Sciences of Mind*, Cambridge, Harvard University Press.

Varela, Francisco; Evan Thompson; Eleanor Rosch.(1993). *the Embodied Mind: Cognitive Science and Human Experience*, Cambridge, The MIT Press.

Wilson, R. A., & Foglia, L.(2017). Embodied Cognition. Retrieved from The Stanford Encyclopedia of Philosophy: <https://plato.stanford.edu/archives/spr2017/entries/embodied-cognition/>

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی